

به این که آلبرتین هر چه بکند بی زیان است یکباره نابود شده بود. دیگر روزم آفتابی نبود، روزی بود در درون این یکی و به وجود آمده از این نگرانی که آلبرتین دوباره با لئا دوست شود، و از این هم آسان تر با دو دختری که احتمال می دادم برای تشویق او به تروکادرو بروند و در این صورت بعید نبود که در یکی از میان پرده ها آلبرتین را ببینند. دیگر به دوشیزه و نتوی فکر نمی کردم، نام لئا تصویر آلبرتین را در کازینو، نزدیک دو دختر، به یادم آورده حسادتم را انگیخته بود. زیرا در ذهنم فقط مجموعه ای از آلبرتین داشتم که هر کدام از دیگری جدا، هر کدام ناقص، از نیمرخ، و تصویرهایی فوری بودند؛ از این رو حسادتم به یک حالت ناپیوسته، در عین حال گذرا و ثابت، و کسانی که این حالت را بر چهره آلبرتین پدید آورده بودند محدود می شد. و حالت این چهره را در زمانی در بلبک به یاد می آوردم که آن دو دختر یا زنانی مانند ایشان بیش از اندازه نگاهش می کردند. رنجی را به یاد می آوردم که می کشیدم هنگامی که می دیدم نگاههایی فعال چون نگاه نقاشی که از منظره ای طرحی می کشد بر آن چهره می دود و همه آن را درمی نوردد و او، بدون شک به خاطر حضور من، با انفعالی احتمالاً آمیخته با هوسی نهانی آن تماس را تحمل می کند و به روی خود نمی آورد. و آلبرتین، پیش از آن که به خود بیاید و با من حرف بزند یک لحظه ساکن ماند، لبخندی رو به خلأ زد، با همان حالت طبیعی ساختگی و خوشامد مهار شده ای که اگر در حال عکاسی از او بودی به خودش می گرفت؛ یا حتی برای آن که در برابر عدسی قیافه سرزنده تری به خود بگیرد - آن چنان که در دونسیر هنگام قدم زدنمان با سن لو گرفته بود و می خندید و زبانش را روی لبهایش می دواید و به آزار سگی وانمود می کرد. بیگمان در چنین وقت هایی به هیچ وجه همان آدم زمانی نبود که خودش به دختران رهگذر علاقه نشان می داد. در این حالت نگاه نرم و آرامش بر رهگذر خیره می شد، به او می چسبید، چنان چسبان که پنداری اگر از او برش می داشت پوستش را می کند. اما در آن هنگام، نگاهش که به او حالتی آن قدر جدی می داد که به نظر می آمد بیمار

باشد، در مقایسه با نگاه بی‌حالت و خوشی که نزد آن دو دختر داشت  
 ملایم جلوه می‌کرد و من حالت عبوس ناشی از هوس را که شاید گاهی  
 خودش حس می‌کرد به حالت خندان زمانی که آن را در دیگری  
 می‌انگیخت ترجیح می‌دادم. هر چقدر هم که می‌کوشید آگاهی‌اش از این  
 انگیزش را پنهان کند، این آگاهی او را در بر می‌گرفت، چون بخاری در خود  
 غرقش می‌کرد و چهره‌اش را بر می‌افروخت. اما همه آنچه را که آلبرترین در  
 چنین وقت‌هایی در خود معلق نگه می‌داشت و در پیرامونش تلاؤ داشت  
 و مرا سخت آزار می‌داد، از کجا معلوم که دور از چشم من باز هم بر آن  
 سرپوش می‌گذاشت، از کجا معلوم که در نبود من بی‌هیچ پروایی به  
 دعوت‌های آن دو دختر پاسخ نمی‌داد. بیگمان این خاطرات برایم بسیار  
 دردناک بود، بنوعی اعتراف کامل گرایشهای آلبرترین بود، اعترافی عام به  
 بی‌وفایی‌اش که این یا آن سوگند جزئی‌اش که دلم می‌خواست باور کنم،  
 نتایج منفی پژوهش‌های ناقص، تضمین‌هایی که آندره شاید با همدستی با  
 خود آلبرترین به من می‌داد، هیچکدام نمی‌توانست با آن مقابله کند. هر  
 چقدر هم که این یا آن خیانتش را انکار می‌کرد، از کلماتی که از دهانش در  
 می‌رفت و گویاتر از اظهارات مخالفش بود، از همان نگاه‌هایش، اعتراف  
 به آنچه را که قصد پنهان کردنش را داشت در می‌یافتم، اعترافی نه به کار  
 خاصی، بلکه به آنچه حتی اگر می‌کشتی‌اش به زبان نمی‌آورد، یعنی  
 گرایشش زیرا هیچ انسانی روان خویش را فاش نمی‌کند.

برغم دردی که از این خاطرات می‌کشیدم، آیا می‌توانستم انکار کنم که  
 آن برنامه تروکادرو نیازم به آلبرترین را زنده کرده بود؟ آلبرترین از آن گروه  
 زنانی بود که خطاهایشان در صورت لزوم می‌تواند جانشین جاذبه شود، و  
 به همین اندازه خطاها خوبی‌ای که به دنبال خطایشان می‌آید، و در  
 بردارنده لطفی برای ماست که (همانند بیماری که هیچگاه حالش دو روز  
 پیایی خوب نیست) همواره ناگزیریم آن را از نو تصرف کنیم. حتی بیشتر  
 از خطاهایشان در دوره‌ای که دوستشان داریم، خطاهای زمانی مطرح  
 است که ایشان را نمی‌شناختیم، و نخستین اینها، سرشتشان است. در واقع

آنچه این گونه عشقها را دردناک می‌کند این است که پیشتر از آنها نوعی گناه آغازین در زن وجود دارد، گناهی که ما را عاشقشان می‌کند، به نوعی که وقتی آن را فراموش می‌کنیم احتیاج کم‌تری به زن داریم و برای این که دوباره دوست بداریم باید دوباره رنج بکشیم. در آن هنگام آنچه بیش از همه مشغولم می‌داشت این بود که مبادا آن دو دختر را ببیند، و این که آیا لثا را می‌شناخت یا نه. هر چند که نباید به جزئیات جز به دلیل مفهوم عامشان توجه کرد و هیچ چیز بچگانه‌تر از این نیست که کنجکاوی خود را صرف خرده‌ریزی کنیم که در سیلاب نادیدنی واقعیت‌های دردناکی که همواره برایمان ناشناخته خواهد ماند، به گونه‌های گذرا ذهنمان را متوجه خود کرده است (به همان شدت بچگانه که سفر کردن یا آرزوی شناختن زنان). گو این که اگر هم بتوانیم آن را از میان برداریم یکی دیگر فوراً جانشینش خواهد شد. دیروز می‌ترسیدم آلبرتین به خانه‌ی وردورن‌ها برود. امروز نگرانی‌ام از لثا بود. حسادت، که چشمانش بسته است، نه فقط نمی‌تواند چیزی در تاریکی‌هایی ببیند که در میانش گرفته‌اند، بلکه شکنجه‌ای از آن نوعی است که، مانند دانائیدها یا ایکسیون<sup>۴۸</sup>، باید مدام تقلایی را از سر گرفت. حتی اگر هم دوستان آلبرتین آنجا نبودند، لثا با زیبایی آرایش‌هایش برای صحنه، و افتخار موفقیتش، چه تأثیری بر آلبرتین می‌گذاشت، چه خیال‌هایی در او می‌انگیخت، و چه خواست‌هایی که گرچه در خانه‌ی من مهارشان می‌کرد، او را به تنفر از زندگی در شرایطی وانمی‌داشت که نمی‌گذاشت ارضایشان کند؟ وانگهی، از کجا معلوم که لثا را نمی‌شناخت و به دیدنش به جایگاه او در پشت صحنه نمی‌رفت، و حتی اگر هم لثا او را نمی‌شناخت از کجا معلوم که چون در بلبک دیده بودش او را به جانمی‌آورد و از صحنه به او اشاره‌ای نمی‌کرد که آلبرتین با دیدنش به پشت صحنه برود؟ خطر زمانی که برطرف شده باشد به نظر بسیار اجتناب‌پذیر می‌رسد. این خطر هنوز برطرف نشده بود و می‌ترسیدم که نشود، و همین وخیم‌ترش می‌کرد. و اما عشقم به آلبرتین را، که وقتی می‌خواستم آن را بسنجم حس می‌کردم که کمایش هیچ

است، همین شدتِ دردم در چنان هنگامی اثبات می‌کرد. دیگر به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم، فقط در پی راه‌حلی بودم که نگذارد او در تروکادرو بماند، آماده بودم هر مبلغی به لئا بدهم تا به آنجا نرود. بنابراین، اگر دل‌بستگی را بیشتر کاری که می‌کنیم اثبات کند تا تصویری که از آن داریم، می‌توان گفت که من آلبرتین را دوست داشتم. اما از سر گرفته شدن رنجم مایه آن نمی‌شد که تصویر آلبرتین در درونم جسمیت بیشتری بیابد. او همان‌گونه مایه رنجم می‌شد که الهه‌ای که نادیدنی باشد. به هزار شگرد می‌کوشیدم دردم را تسکین دهم بی آن‌که عشقم را عملی کنم.

اول باید مطمئن می‌شدم که لئا براستی به تروکادرو می‌رود. پنج فرانک به دختر شیرفروش دادم و رفت، آنگاه به بلوک که با لئا دوست بود تلفن کردم تا موضوع را از او پیرسم. چیزی نمی‌دانست و تعجب کرد از این که موضوع برایم جالب باشد. فکر کردم که باید زود دست به کار شوم، فرانسواز لباس پوشیده بود و خودم هنوز نه، در حالی که از رختخواب بر می‌خاستم به او گفتم اتومبیلی بگیرد؛ باید به تروکادرو می‌رفت، بلیتی می‌خرید، آلبرتین را در هر کجای تالار که بود پیدا می‌کرد و یادداشت‌ها را به او می‌داد. در این یادداشت نوشته بودم که در همین لحظه نامه‌ای از همان خانمی که می‌دانست در بلبک شبی سخت مایه درماندگی ام شد به دستم رسیده و پریشانم کرده است. به یادش می‌آوردم که فردای آن شب از من خرده گرفت که چرا خبرش نکردم، و حال به همین دلیل از او می‌خواستم که برنامه‌ای را به خاطر من فدا کند و به دنبالم بیاید تا با هم برای گردش بیرون برویم تا شاید حالم بهتر شود. اما چون لباس پوشیدن و آماده شدنم بسیار طول می‌کشید باید لطف می‌کرد و با استفاده از حضور فرانسواز به فروشگاه تروا کارتیه (که کوچک‌تر از بُن مارش بود و در نتیجه کم‌تر نگرانم می‌کرد) بروم و سینه‌پوش توری سفیدی را که لازم داشت بخرد.

یادداشت‌ها احتمالاً بی‌فایده نبود. حقیقت این است که درباره آنچه ممکن بود آلبرتین از زمانی که می‌شناختمش بکند (یا پیش از آن کرده باشد) هیچ چیز نمی‌دانستم. اما در گفته‌هایش (که البته اگر درباره‌شان با او

حرف می‌زدم می‌توانست بگوید که اشتباه شنیده‌ام) - در گفته‌هایش برخی تناقض‌ها، برخی اصطلاح‌ها بود که به نظر من به اندازه جرم آشکاری قطعی می‌آمد، اما نمی‌شد آنها را چندان علیه او به کار گرفت زیرا اغلب، زمانی که چون کودک خطاکاری غافلگیرش می‌کردی، با شگردهای سریع استراتژیک حمله‌های بیرحمانه مرا خنثی می‌کرد و وضع را سر و سامان می‌داد. بیرحمانه برای من. آلبرتین البته نه برای ظرافت بیشتر اسلوب سخن، بلکه برای جبران بی‌احتیاطی‌های خودش، از تغییرهای ناگهانی دستوری شبیه آنی استفاده می‌کرد که دستور دانان آن را انقطاع، حذف موصول یا نمی‌دانم چه می‌نامند. در حالی که در بحث درباره این یا آن زن جمله‌ای را چنین آغاز کرده بود که: «یادم هست که در این اواخر من...»، ناگهان، در پی «یک چهارم یک آه»، آن «من» را تبدیل به «او» می‌کرد و از چیزی حرف می‌زد که در حال گردش فقط دیده بود و خودش در آن نقشی نداشت. یعنی فاعل جمله او نبود. دلم می‌خواست آغاز جمله را دقیقاً به یاد بیاورم تا خودم تکمیلش کنم، چه او آن را نیمه‌کاره رها کرده بود. اما چون منتظر این پایان بودم آغاز جمله را، که شاید کنجکاو می‌نمود او را به تغییرش واداشته بود، خوب به یاد نمی‌آوردم و نگران باقی می‌ماندم که بینی واقعیت فکر و حقیقت خاطره‌اش چه بود. بدبختانه آغاز دروغ معشوقه به همانجا می‌انجامد که آغاز خود عشق، یا قریحه. یعنی که شکل می‌گیرد، متراکم می‌شود، و خودمان به آن بی‌توجه می‌مانیم. وقتی که می‌خواهیم به یاد بیاوریم که عشقمان به یک زن چگونه آغاز شد، دیگر عاشق او شده‌ایم؛ درباره خیالبافی‌هایی که در آغاز کار می‌کردیم نمی‌گفتیم: «اینها مقدمه عشق است، مواظب باش!» و خیالبافی‌ها غافلگیرانه کار خودش را می‌کرد، بی‌آنکه توجهی بکنیم. به همین گونه، جز در موارد بسیار نادر، تنها برای سهولت داستان بوده است که در اینجا اغلب یک دروغ آلبرتین را با اولین گفته‌اش درباره همان موضوع مقابله کرده‌ام. اغلب این گفته آغازین، در حالی که از آینده خبر نداشتیم و حدس هم نمی‌زدیم که چه گفته متناقضی با آن جفت خواهد

شد، بی آنکه جلب توجه کند گم می‌شد؛ البته آن را می‌شنیدم، اما در تداوم گفته‌های آلبرترین مشخص نمی‌کردم. بعدها، در برابر دروغی آشکار یا در تنگنای شکی اضطراب‌آمیز دلم می‌خواست آن را به خاطر بیاورم؛ ثمری نداشت، حافظه‌ام بموقع اقدام نکرده بود؛ به نظرش نگه داشتن رونوشتی از آن بی‌فایده آمده بود.

به فرانسواز سفارش کردم که پس از بیرون آوردن آلبرترین از تالار به من تلفن کند و او را راضی یا ناراضی به خانه بیاورد. فرانسواز گفت: «فقط همینش مانده که از آمدن و دیدن شما ناراضی باشد.» - «آخر نمی‌دانم این قدرها هم دوست دارد مرا ببیند یا نه.» فرانسواز گفت: «باید خیلی نمک‌شناس باشد.» پس از آن همه سالها آلبرترین در او همان غبطه زجرآوری را برمی‌انگیخت که در گذشته از لطف عمه بزرگ به اولالی دچارش می‌شد. از آنجا که نمی‌دانست وضعیت آلبرترین در رابطه با من نه خواست او بلکه به اراده من است (که من خوش داشتم این را از سر خودخواهی و برای زجر دادن فرانسواز از او پنهان نگه دارم) زرنگی آلبرترین را می‌ستود و در عین حال از آن نفرت داشت، در بحث با دیگر خدمتکاران او را «بازیگر» و «حیله‌گر» می‌خواند که هر کاری دلش می‌خواست با من می‌کرد. هنوز جرأت نداشت با او وارد جنگ شود، با او خوشرویی می‌کرد، و برای خوشامد من از فایده‌هایی تعریف می‌کرد که رابطه با آلبرترین برای من داشت، چه می‌اندیشید که هر چه به من بگوید بیهوده خواهد بود و اثری نخواهد داشت، اما گوش به زنگ فرصتی بود و اگر در وضعیت آلبرترین خللی کشف می‌کرد حتماً می‌کوشید آن را هر چه بزرگ‌تر کند و میان ما جدایی بیندازد. «چرا نمک‌شناس، فرانسواز؟ نمک‌شناس منم، نمی‌دانید چقدر به من خوبی می‌کند. (بسیار لذت می‌بردم از این که به نظر رسد او دوستم دارد) زود باشید، بروید.» - «در جا فلنگ را می‌بندم.» رفته رفته با نفوذ دختر فرانسواز تغییراتی در زبان او پیدا می‌شد. چنین است که زبانها با رخنه اصطلاحات تازه خلوص خود را از دست می‌دهند. در این انحطاط شیوه سخن گفتن فرانسواز (که آن را

پیشتر در بهترین دوره‌هایش دیده بودم)، خود من هم غیرمستقیم مسئول بودم. دختر فرانسواز هرگز نمی‌توانست زبان کلاسیک مادرش را تا حد سخیف‌ترین گویش تنزل دهد اگر به حرف زدن به لهجه محلی با او قناعت می‌کرد. البته هیچگاه از این کار ابایی نداشت و اگر نزدیک من بودند و می‌خواستند چیزی به هم بگویند که من نفهمم، به جای آن که به آشپزخانه بروند و در به روی خود ببندند در همان وسط اتاق من با هم به لهجه محلی حرف می‌زدند که بهتر از هر در بسته‌ای از گفته‌هایشان محافظت می‌کرد. فقط بر اساس تعداد موارد تکرار تنها واژه‌ای که می‌فهمیدم، یعنی «زجرمانیتان»، می‌توانستم بگویم که مادر و دختر همیشه ایشان به یک جو نمی‌رود (مگر این که مایه زجرشان خود من بودم).

اما متأسفانه آدم ناشناخته‌ترین زبان را هم اگر مدام بشنود سرانجام فرا می‌گیرد. و حیف که زبانی که سرانجام فراگرفتم گویش محلی فرانسواز بود، چه اگر به زبان فارسی هم حرف می‌زد آن را بلد می‌شدم. با دیدن پیشرفتم آهنگ حرف زدنش را تندتر کرد و دخترش هم چنین، اما فایده‌ای نداشت. فرانسواز متأسف شد از این که من لهجه‌اش را می‌فهمم، و سپس از شنیدن حرف زدنم خوشحال شد. حقیقت این است که این خوشحالی برای مسخره کردنم بود چون گرچه می‌توانستم رفته‌رفته کلمات را تقریباً مانند خود او تلفظ کنم، میان تلفظ‌های خودش و من تفاوت‌هایی می‌دید که سخت برایش جالب بود، و متأسف شد از این که برخی هم ولایتی‌هایش را از سالها پیش ندیده بود، کسانی که هیچگاه به آنها فکر نمی‌کرد اما می‌دانست که اگر شیوه افتضاح محلی حرف زدن مرا بشنوند از خنده غش می‌کنند و دلش می‌خواست خنده‌شان را بشنود. همین فکر او را سرشار از شادی و تأسف می‌کرد و یک به یک روستائیانی را برمی‌شمرد که ممکن بود با شنیدنم از خنده روده‌بر شوند. در هر حال، هیچ شادی‌ای نمی‌توانست این غصه‌اش را خنثی کند که زبان محلی او را هر چقدر هم که بد حرف می‌زدم خوب می‌فهمیدم. کلید به چه درد

می خورد اگر کسی که نمی خواهی وارد شود به یک کلید همه کاره یا دیلم مجهز باشد. و چون زبان محلی ارزشش را به عنوان وسیله دفاعی از دست داد، فرانسواز در گفتگو با دخترش زبانی به کار گرفت که خیلی زود به صورت فرانسوی بدترین دوره ها درآمد.

آماده شدم، فرانسواز هنوز تلفن نکرده بود؛ باید بی معطلی به راه می افتادم؟ از کجا معلوم که می توانست آلبرتین را پیدا کند؟ اگر در پشت صحنه نبود چه؟ اگر حتی با دیدن فرانسواز با او به خانه نمی آمد چه؟ نیم ساعت بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و دلم صحنه کشمکش بیم و امید شد. جوخه ای از آوای پرنده بود که تحت فرماندهی یک کارمند اداره تلفن با سرعتی آنی گفته های متصدی تلفن و نه فرانسواز را به من می رساند، زیرا کمرویی و اکراهی آباء و اجدادی، آن هم در برابر وسیله ای که پدرانش نشناخته بودند، نمی گذاشت فرانسواز به تلفن نزدیک شود که برایش حتی از عیادت بیماری مسری بدتر بود. آلبرتین را تنها در تالار پیدا کرده بود، و او لحظه ای رفته به آندره گفته بود که نمی ماند و زود نزد فرانسواز برگشته بود. «ناراحت که نشد؟ ببخشید، آها! از آن خانم پرسید که آن دختر خانم ناراحت نشدند؟» - «این خانم می گویند که به شما بگویم نه، به هیچ وجه، حتی برعکس؛ در هر حال، اگر هم خوشحال نبودند از ظاهرشان چیزی معلوم نبود. الآن می روند به تروا کارتیه و ساعت دو در منزل اند.»

فهمیدم که منظور از ساعت دو ساعت سه است، چون ساعت از دو گذشته بود. اما یکی از عیب های خاص، همیشگی، درمان ناپذیر و به اصطلاح بیماری گونه فرانسواز همین بود که هیچ وقت نمی توانست ساعت دقیق را ببیند و بگوید. هرگز نتوانستم بفهمم در ذهن فرانسواز چه می گذشت هنگامی که به ساعت مچی اش نگاهی می انداخت و اگر ساعت دو بود می گفت: ساعت یک است، یا ساعت سه است، هرگز نفهمیدم که آیا این اشتباه به دیدش مربوط می شد، یا به فکرش یا به زبانش، هر چه بود اشتباهی بود که هر بار قطعاً پیش می آمد. بشریت



بسیار پیر است. توارث و ترکیب به عادت‌های بد و واکنش‌های نادرست آدمها نیروی مهارناپذیر داده است. یکی با نزدیک شدن به بوته گل سرخ به عطسه می‌افتد و حالش بد می‌شود، دیگری با شنیدن بوی رنگ تازه کھیر می‌زند، خیلی‌ها در آستانه سفر دچار اسهال می‌شوند، و میلیونرهای دست‌و‌دل‌بازی که پدربزرگشان دزد بوده نمی‌توانند از آدم پنجاه فرانک نذرند. و اما دلیل این را که چرا گفتن ساعت دقیق برای فرانسواز غیرممکن بود هرگز از خود او درنیافتم. زیرا با همه خشمی که معمولاً از جواب‌های نادرستش به من دست می‌داد، نه پوزشی می‌خواست و نه درباره اشتباهش توضیحی می‌داد. چیزی نمی‌گفت و چنین می‌نمود که حرف مرا نشنیده است، و همین مرا کلافه می‌کرد. دلم می‌خواست در توجیه خودش (ولو برای آن که اشتباهش را نشان دهم) چیزی بگویم، اما هیچ چیز نمی‌گفت و بی‌اعتنا سکوت می‌کرد. هر چه بود، درباره آن روز شکی نبود، آلبرترین ساعت سه با فرانسواز برمی‌گشت، نه لئا را می‌دید و نه دوستانش را. آنگاه، همین که خطر از سرگرفتن روابط آلبرترین با آنان از میان برداشته شد این خطر به نظرم بی‌اهمیت آمد، و با دیدن این که به چه آسانی برطرف شد تعجب کردم از این که پنداشته بودم نشود. بشدت قدردان آلبرترین شدم که می‌دیدم برای دیدن دوستان لئا به تروکادرو نرفته بود و به یک اشاره من برنامه‌اش را رها می‌کرد و به خانه می‌آمد و با این کارش به من نشان می‌داد که بیش از آن که تصور می‌کردم به من تعلق دارد و خواهد داشت. قدردانی‌ام از این هم بیشتر شد هنگامی که دوچرخه‌سواری آمد و پیغامی از او را برایم آورد که از من می‌خواست صبر داشته باشم و با اصطلاح‌های مهرآمیز خاص خودش می‌گفت: «مارسل جان عزیزم. من دیرتر از این دوچرخه‌سوار به خانه می‌رسم و ای کاش می‌توانستم چرخش را بگیرم و هر چه زودتر خودم را به شما برسانم. چطور می‌توانید فکر کنید که ناراحت شده باشم و چیزی بیشتر از همنشینی شما برایم جالب باشد. چه خوب است که دو نفری با هم به گردش برویم، اما از این هم خوب‌تر این است که همیشه فقط دو نفری

بیرون برویم. عجب فکریهایی به سرتان می‌زند! عجب مارسلی، عجب مارسلی! فدایی شما، آلبرترین تو.»

پیرهن‌هایی که برایش می‌خریدم، قایق تفریحی که حرفش را با او زده بودم، خانه‌جامه‌های فورتونی، همه چیزهایی که این‌گونه فرمانبرداری آلبرترین نه مُزد آنها بلکه مکملشان بود، به نظرم امتیازهایی می‌آمد که اعمال می‌کردم؛ زیرا تکلیف‌ها و تعهدهای ارباب هم بخشی از سلطه اوست و به اندازه حقوق او این سلطه را تبیین و اثبات می‌کند. و این حق‌هایی که آلبرترین به رسمیت می‌شناخت مفهوم واقعی تعهدهای مرا دقیقاً مشخص می‌کرد: زنی داشتم که با اولین یادداشتی که غافلگیرانه برایش می‌فرستادم به من تلفن می‌کرد و فرمانبردارانه می‌گفت که می‌آید، زنی که بیدرتنگ با کسی که به دنبالش رفته بود می‌آمد. ارباب‌تر از آنی بودم که خیال می‌کردم. ارباب‌تر، یعنی برده‌تر.

دیگر برای برگشتن آلبرترین هیچ بیطاقتی نمی‌کردم. اطمینان به این که با فرانسواز در حال خرید است و بزودی با او برمی‌گردد (که حتی حاضر بودم وقت برگشتنش را عقب‌تر هم بیندازم)، چون ستاره درخشان و آرامش‌آوری ساعت‌هایی را روشن می‌کرد که اکنون خوش‌تر می‌داشتم تنها بگذرانم. عشق به آلبرترین مرا واداشته بود که بلند شوم و خود را برای بیرون رفتن آماده کنم، اما نمی‌گذاشت از بیرون رفتن لذت ببرم. فکر می‌کردم که در چنان یکشنبه‌ای دخترکان کارگر، دختران دوزنده، زنان هرزه‌ای در جنگل بولونی قدم می‌زنند. و با همین واژه‌های دختران دوزنده، دخترکان کارگر (آن چنان که اغلب با یک نام خاص، با نام دختری برایم پیش آمده بود که در گزارش مجلس رقصی خوانده بودم)، با تصویر بلوزی سفید یا دامنی کوتاه، که ناشناسی را در آنها قرار می‌دادم که می‌توانستم دوست بدارم، بتنهایی زنانی خواستنی می‌ساختم و پیش خود می‌گفتم: «چقدر باید خوب باشند.» اما خوبی‌شان به چه درد منی می‌خورد که تنها بیرون نمی‌رفتم؟

گاهی، در ساعت‌هایی که بیشتر از همیشه به آلبرترین بی‌اعتنا بودم،

خاطره لحظه دوردستی به یاد می آمد که کنار دریا، زمانی که هنوز او را نمی شناختم، نه چندان دور از خانمی که میانه ام با او هیچ خوب نبود و اکنون کمابیش مطمئنم که با او روابطی داشت، به حالتی گستاخانه نگاهم کرد و قهقهه زد. دریای صاف و آبی پیرامونمان زمزمه داشت. در آفتاب کناره آلبرتین میان دوستانش از همه زیباتر بود. دختر بسیار زیبا و شکوه مندی بود که بر زمینه همیشگی پهنه عظیم دریا، در برابر خانمی که محو تماشایش بود، به من آن اهانت ماندگار را کرد. ماندگار، چون که شاید آن خانم به بلیک بر می گشت و شاید می دید که آلبرتین در آن پلاژ پر از روشنایی و سروصدا نیست. اما نمی دانست که آن دختر اکنون نزد من زندگی می کند و فقط به من تعلق دارد. پهنه عظیم و آبی دریا، فراموشی توجهِش به آن دختر، که سپس به سوی کسان دیگری برگشته بود، همه بر اهانتی فرو افتاده بود که آلبرتین به من کرد، و آن را چون صندوقچه ای کورکننده و رخنه ناپذیر در خود پنهان نگه می داشت. در آن زمان دلم پر از نفرت آن زن بود؛ و نیز نفرت آلبرتین. اما این یکی آمیخته به شیفتگی برای دختر زیبای ستایش انگیزی که گیسوان خیره کننده داشت و طنین خنده اش در پلاژ اهانتی بود.

شرم، حسادت، یادآوری نخستین تمناها و چشم انداز درخشان زیبایی و ارزش گذشته ها را به آلبرتین برگردانده بود. و بدین گونه با ملال اندکی سنگینی که در کنار او حس می کردم تمنایی تپنده تناوب داشت که آکنده از توفانهای شکوه مند و تأسف بود، بسته به این که در کنارم و در اتاقم می دیدمش یا این که آزادی اش را به او در خاطره ام روی آب بند بلیک پس می دادم، در جامه های شاد کنار دریایش، در نوازندگی سازهای دریا، آلبرتین، گاه بیرون کشیده از این جو، در تملک و بی ارزش چندانی، گاه دوباره فروفکنده در آن، گریزان از من در گذشته ای که نمی توانستم بشناسم، توهین کنان به من کنار آن زن، کنار دوستش، چنان که شتک موج یا خیرگی آفتاب، آلبرتین دوباره در پلاژ، یا برگشته به اتاقم، در گونه ای عشق آبی خاکی.

پرده را تا نیمه بستم تا آفتاب مانع نت خواندنم نشود و با استفاده از این که هنوز تنها بودم پشت پیانو نشستم، سونات وتوی را که از اتفاق روی پیانو بود باز کردم و به نواختن پرداختم، چه تا برگشتن آلبرتین هنوز وقت بود و مطمئن هم بودم که می آید، یعنی که هم وقت داشتم و هم آرامش خاطر. غوطه‌ور در انتظار آکنده از یقین به بازگشتش با فرانسواز و اطمینان به فرمانبرداری‌اش، چنان که در کیف روشنائی اندرونی به همان گرمای نور بیرون، می توانستم اندیشه‌ام را که لختی از آلبرتین فارغ شده بود به اختیار خودم بگیرم و صرف سونات کنم. حتی در همین سونات هم نخواستم به این نکته توجه کنم که تا چه اندازه ترکیب موتیف‌های هوسناک و موتیف‌های اضطراب‌آمیزش اکنون با عشقی که من به آلبرتین داشتم همخوانی بیشتری داشت، عشقی که به مدتی چنان طولانی از حسادت بری بود که توانستم روزی به سوان بگویم که چنین حسی را نمی‌شناسم. نه، سونات را از دیدگاه دیگری می‌دیدم، آن را به خاطر خودش و به عنوان اثر یک هنرمند بزرگ می‌خواستم و با موج نواهایش به سوی روزهایی در کومبره می‌رفتم که آرزو داشتم خودم هم هنرمند شوم (منظورم از کومبره نه مونثروون و طرف مزگلیز، بلکه گردشهایم در طرف گرمانت است). راستی آیا بارها کردن این جاه‌طلبی‌ام چیزی واقعی را کنار گذاشته بودم؟ آیا زندگی می‌توانست درد هنرم را تسکین دهد، آیا در هنر واقعیت ژرف‌تری وجود دارد که می‌تواند شخصیت واقعی ما را بیان کند در حالی که اعمال زندگی نمی‌توانند؟ در واقع هر هنرمند بزرگی با بقیه بسیار متفاوت است و چقدر حس فردیتی را به ما القا می‌کند که در زندگی هر روزه می‌جویم و نمی‌یابیم. در لحظه‌ای که به این نکته فکر می‌کردم یک میزان سونات سخت توجهم را جلب کرد، میزانی که خیلی هم خوب می‌شناختم، اما گاهی توجه بر چیزهایی که از قدیم می‌شناخته‌ایم پرتوی متفاوت می‌تاباند و به چیزهایی برمی‌خوریم که پیشتر هرگز ندیده بودیم. هنگام نواختن آن میزان، در حالی که وتوی با آن رؤیایی را بیان می‌کرد که بکلی برای واگنر بیگانه بود، بی‌اختیار زیر لب

گفتم: «تریستان!»، و به حالت یک دوست خانواده لبخند زدم که در لحن یا در یک حرکت عضوی از خانواده نشانی از پدربزرگی را ببیند که خود این کس هرگز ندیده است. و به همان گونه که عکسی را تماشا می کنند که این شباهت را مشخص کند من هم دفتر نت «تریستان» را (که اتفاقاً بخش هایی از آن همان بعدازظهر در کنسرت لامورو اجرا می شد) روی سونات وتوی گذاشتم. من استاد بایروت را بدون هیچکدام از ملاحظه های کسانی دوست می داشتم که، چون نیچه، وظیفه به ایشان حکم می کند در هنر و در زندگی از زیبایی ای که وسوسه شان می کند بگریزند، خود را از تریستان محروم و پارسیفال را انکار می کنند، و از سر تقوای معنوی، به ضرب ریاضت و چله نشینی، با طی جانکاه ترین «راه صلیب» به مقام بلند علم خالص و پرستش کامل پستی لوترومو نایل می شوند.<sup>۴۹</sup> من همه واقعیاتی را که در اثر واگنر نهفته است درمی یافتم، تم های پیگیر و گریزانش را باز می دیدم که در «پرده» ای پیدا می شوند، از آن دور می شوند اما دوباره برمی گردند، گاهی دور و خفته و کمابیش جدا و گاهی دیگر، با همه گنگی، چنان حاد و چنان نزدیک، چنان درونی، چنان با گوشت و خون آدمی آمیخته که پنداری نه تکرار موتیفی که عود دردی عصبی اند.

موسیقی، برخلاف همنشینی آلبرتین، به من امکان می داد به درون خودم بروم و آنجا چیزهایی تازه کشف کنم: تنوعی که در زندگی جُسته و نیافته بودم، و نیز در سفر که با این همه حسرتش را هنوز همین جریان آهنگین در من می انگیخت که امواج آفتابی اش را می آورد و کنارم فرومی نشانید. تنوع دوگانه. به همان گونه که طیف ترکیب نور را در نظر ما عیان می کند، هارمونی کسی چون واگنر یا رنگهای نقاشی چون الستر امکان می دهد آن جوهره کیفی احساسهای انسان دیگری را (که عشق به دیگری امکان رخنه به آنها را نمی دهد) بشناسیم. سپس تنوع در بطن خود اثر، با تنها وسیله ای که برامتی تنوع را ممکن می سازد، یعنی گردآوردن فردیت های متنوع در یک جا. آنجا که یک موسیقیدان معمولی مدعی توصیف یک نوجه یا یک شوالیه است، در حالی که او برای آواز

هردوشان موسیقی واحدی می‌سراید، واگنر برای هر شخصیتی واقعیت متفاوتی می‌سازد، و توجه او هر بار که ظاهر می‌شود چهره خاصی است، چهره‌ای هم پیچیده و هم ساده‌نگارانه که با ترکیبی از نواهای شاد و فتودالی جای خود را در عظمت آهنگین مشخص می‌کند. و غنای موسیقی او از همین است، که در واقع آکنده از موسیقی‌های بسیاری است که هر کدام نماینده وجودی‌اند. وجودی، یا احساسی که از یک جنبه گذرای طبیعت به آدمی دست می‌دهد. در این موسیقی، حتی آنچه نسبت به احساس ناشی از این موسیقی از همه مستقل‌تر است، باز واقعیت بیرونی کاملاً معین خودش را حفظ می‌کند؛ آواز یک پرنده، آوای شیپور یک شکارگر، نغمه‌ای که شبانی با نی لیکش می‌نوازد، هر کدام در افق پیکره صوتی مشخصی دارند. بدیهی است که واگنر به این پیکره نزدیک می‌شود، آن را می‌گیرد و وارد ارکستر می‌کند، آن را به خدمت والاترین اندیشه‌های موسیقایی درمی‌آورد، اما به ویژگی‌های نخستینش همان‌گونه احترام می‌گذارد که صندوق ساز به بافت و جوهره چوبی که می‌تراشد.

اما برغم غنای این آثار، که در آنها نظاره طبیعت هم در کنار حرکت و پویایی جای خودش را دارد، و نیز در کنار شخصیت‌هایی که فقط یک اسم خالی نیستند، به این نکته فکر می‌کردم که چقدر این آثار، در نهایت، در آن خصلتی سهیم‌اند - و چه زیبا هم سهیم‌اند - که ویژگی همه آثار بزرگ سده نوزدهم است، و آن این که همیشه ناتمام‌اند؛ سده نوزدهمی که بزرگ‌ترین نویسندگان در کتابهای خود ناموفق بوده‌اند، اما تلقی‌شان از کار خودشان به گونه‌ای بوده که انگار هم کارگر و هم قاضی بوده‌اند، و از این نظاره خویشتن به زیبایی تازه‌ای، بیرون و برتر از اثر، دست یافته‌اند که با عطف به گذشته وحدت و عظمتی به اثر می‌بخشد که خود ندارد. بی آنکه بخواهیم اینجا درباره نویسنده‌ای پرگویی کنیم که رمان‌هایش بعدها به نظرش کم‌دی انسانی آمد، یا آنهایی که شعرها یا مقالات پراکنده‌ای را افسانه قرن‌ها یا تورات بشریت<sup>۵</sup> نامیدند، آیا نمی‌توان درباره نویسنده این کتاب آخر گفت که سده نوزدهم را چنان به خوبی نمایندگی

می‌کند که باید فخیم‌ترین زیبایی‌های او را نه در آثارش، بلکه در موضعی دید که در برابر این آثار در پیش می‌گیرد، نه در تاریخ فرانسه یا تاریخ انقلاب‌اش، بلکه در مقدمه‌هایی که برای این دو کتاب نوشته است؟ مقدمه، یعنی صفحاتی که بعد از خود کتابها نوشته است، در آنها کتاب را بررسی می‌کند، و جملاتی را باید اینجا و آنجا بر آنها بیفزاید که معمولاً با عبارت «آیا بگوییم؟» آغاز می‌شود که نه بیانگر ملاحظه‌ای دانشمندانه که تأکیدی آهنگسازانه است. آهنگساز دیگر، آنی که در آن هنگام شیفته‌اش بودم، واگنر، شاید از کشورهایش قطعه دل‌انگیزی را بیرون کشیده بود تا به عنوان تیمی که بعداً با نظر به گذشته ضرورت می‌یافت در اثری بگنجانند که وقت سرودن آن قطعه در فکرش نبود، سپس در پی ساختن نخستین اوپرای اسطوره‌هایش اوپرای دومی و سپس سومی و چهارمی ساخت و ناگهان با دیدن این که منظومه‌ای «چهارگانه» ساخته است احتمالاً همان سرمستی بالزاک را در زمانی حس کرد که کتابهای خود را در آن واحد از دیدگاه یک غریبه و یک پدر بررسی می‌کرد، در یکی خلوص رافائل و در دیگری سادگی انجیل را دید و ناگهان، با افکندن پرتوی گذشته نگر بر آنها، به فکرش رسید که زیباتر خواهند بود اگر آنها را در دوره‌ای گرد آورد که شخصیت‌های واحدی در آن دوباره دیده می‌شوند و در جهت پیوند مجموعه نوکِ قلمی در آن بُرد که واپسین و از همه سترگ‌تر بود. وحدت بعد آمده، و نه ساختگی، وگرنه مانند بسیاری مجموعه‌سازی‌های نویسندگان کم‌مایه نیست و نابود می‌شود، نویسندگانی که به ضرب «عنوان‌های اصلی» و «عنوان‌های فرعی» وانمود می‌کنند که هدفی واحد و متعال را دنبال می‌کرده‌اند. نه ساختگی، شاید حتی واقعی‌تر به این دلیل که بعدها پیش آمده است، زائیده لحظه شوقی است که وحدت قطعه‌هایی کشف شده که باید به هم می‌پیوسته‌اند، وحدتی که از وجود خود خبر نداشته است، پس نه منطقی که حیاتی بوده است، وحدتی که مانع تنوع نشده و اجرای اثر را خشک و سرد نکرده است. همچون قطعه‌ای که (البته اینجا در رابطه با کل اثر) جداگانه سروده شده باشد،

زاییده‌الهامی و نه ناشی از ضرورتِ بسطِ تصنعی نظریه‌ای باشد، و در کل مجموعه جا بیفتد. پیش از همه نوازی بزرگ ارکستر در آستانه بازگشت ایزوت، این خود اثر است که نوای نی لبک کمابیش از یاد رفته شبان را به سوی خود جلب می‌کند. و بدون شک به همان اندازه که ارکستر با اوج گرفتن در لحظات نزدیک شدنِ ناونت‌های آن نغمه نی لبک را از آن خود می‌کند، شکلشان را تغییر می‌دهد، آنها را در سرمستی خود شرکت می‌دهد، ضربشان را می‌شکند، لحنشان را نرم، حرکتشان را تندتر و میان چند ساز تقسیمشان می‌کند - بدون شک خود واگنر هم به همان اندازه سرمست شده است هنگامی که نغمه چوپان را به یاد آورده، در اثر خود گنجانده، همه مفهومش را به آن داده است. وانگهی این سرمستی هیچگاه او را رها نمی‌کند. نزد واگنر اندوه شاعرانه هر چقدر هم که بزرگ باشد سرمستی خلاقانه آن را تسکین می‌دهد، بر آن غلبه می‌کند - یعنی، متأسفانه، تا اندازه‌ای تخریبش می‌کند. اما آنگاه چیز دیگری، به اندازه شباهتی که اندکی پیشتر میان جمله وتوی و جمله واگنر دیده بودم تکانم داد، که همان نیروی آتش‌فشان‌وار بود. آیا همین نیرو است که نزد هنرمندان بزرگ اصالتی بنیادی و کاستی‌ناپذیر را القا می‌کند که بظاهر بازتاب واقعیتی فرا انسانی، اما در حقیقت نتیجه کار و تلاش سخت است؟ اگر هنر فقط همین باشد واقعی‌تر از زندگی نیست، و من نباید آن همه تأسف می‌داشتم.

به نواختن تریستان ادامه می‌دادم. همچنان که دیوارهای صوتی از واگنر جدایم می‌کرد شعفش را می‌شنیدم، می‌شنیدم که مرا به شرکت در شادمانی‌اش فرا می‌خواند، خنده جاودانه جوان و ضربه‌های چکش زیگفرید را می‌شنیدم که، در ضمن، هرچه جمله‌های سراینده درباره او آهنگ سترگ‌تری می‌یافت هر چه بیشتر می‌دیدم که مهارت فنی سازنده نقشی جز این ندارد که بگذارد آزادتر از زمین پر بکشد، پرنده‌گانی نه همسان قوی لوهنگرین که همانند طیاره‌ای که در بلبک دیدم، که نیرویش به عروج بدل شد، بر فراز امواج دریا گشت و در آسمان گم شد. شاید،



همچون پرندگانی که از همه بیشتر اوج گرفتن و تیزتر پریدنشان از آنجاست که بالی نیرومندتر دارند، برای کاوش در بینهایت به چنین دستگاہهای براستی مادی نیاز باشد، به صد و بیست اسب مارک «میستر»، که با آن البته هر چه اوج بگیری باز غرض نیرومند موتور اندکی از چشیدن سکوت بازت می‌دارد.

نمی‌دانم چرا سیر خیالبافی‌ام، که تا آن زمان خاطراتی از موسیقی را دنبال کرده بود، به سوی کسانی برگشت که در زمانه ما بهترین نوازندگان بوده‌اند و مورل را هم اندکی بیش از حد بها دادم و از این جمله به حساب آوردم. آنگاه در ذهنم میانبری زدم و فکرم بر منش مورل و برخی ویژگی‌های اخلاقی او متمرکز شد. گفتمی است که مورل عادت داشت از زندگی خودش با دیگران حرف بزند - که این را می‌شد بخشی از بیماری عصبی او دانست اما نمی‌شد با خود آن اشتباه گرفت - اما از این زندگی تصویری چنان گنگ و تیره ارائه می‌کرد که بزحمت می‌شد در آن چیزی تشخیص داد. مثلاً، بطور کامل خود را در اختیار آقای دوشارلوس می‌گذاشت، اما به شرطی که شبها را آزاد باشد، چون می‌خواست بعد از شام به کلاس جبر برود. آقای دوشارلوس اجازه می‌داد، اما می‌گفت که بعد به دیدنش می‌رود. مورل می‌گفت: «غیرممکن است، یک نقاشی قدیمی ایتالیایی است (این شوخی به این صورت هیچ مفهومی ندارد، اما توجیهش این است که از زمانی که مورل به توصیه آقای دوشارلوس کتاب تربیت احساساتی را خوانده بود که در فصل ماقبل آخرش فردریک مورو چنین عبارتی را می‌گوید، برای شوخی هر بار که کلمه غیرممکن را می‌گفت عبارت «یک نقاشی قدیمی ایتالیایی است» را هم دنبالش می‌آورد)، کلاسها اغلب تا دیروقت ادامه دارد و خودش برای دیرمان خیلی خسته‌کننده است تا چه رسد به این که...» آقای دوشارلوس می‌گفت: «جبر احتیاجی به کلاس و این حرفها ندارد، شنا و انگلیسی که نیست، از روی کتاب می‌شود یادش گرفت»، چه حدس می‌زد که کلاس جبر بهانه چیز دیگری باشد که از آن هیچ سردر نمی‌آورد. شاید رابطه‌ای با

زنی بود، یا این که مورل برای پول درآوردن از راههای مشکوک با پلیس مخفی همکاری داشت و به مأموریتی با نیروهای امنیتی می‌رفت، یا شاید از این هم بدتر، در یک خانه بدنام کار می‌کرد. مورل به آقای دوشارلوس گفت: «یاد گرفتنش از روی کتاب خیلی هم راحت‌تر است، چون سر کلاسی جبر آدم هیچ چیز نمی‌فهمد.» آقای دوشارلوس می‌توانست در جوابش بگوید: «پس چرا در خانه من درس نمی‌خوانی که خیلی راحت‌تری؟» اما چیزی نگفت، چه می‌دانست که ساعت‌های خیالی آموزش جبر در جا به ساعت‌های آموزش اجباری رقص یا طراحی بدل می‌شود و در هر حال لازم می‌شود که مورل آنها را برای خودش نگه دارد. آنچه به آقای دوشارلوس نشان داد که در این باره، دستکم تا اندازه‌ای، اشتباه می‌کند این بود که مورل اغلب در خانه او معادله حل می‌کرد.

آقای دوشارلوس بحق ایراد گرفت که جبر به هیچ درد یک ویولن‌نواز نمی‌خورد. مورل پاسخ داد که جبر برای گذراندن وقت و برای تسکین ناراحتی عصبی خوب است. بدون شک آقای دوشارلوس می‌توانست تحقیق کند و ببیند که حقیقت آن کلاسهای اسرارآمیز و گزیرناپذیری که فقط شبها برگزار می‌شود چیست. اما آن قدر گرفتار زندگی محفلی بود که فرصت نمی‌یافت دستی به زیر کار مورل ببرد. دید و بازدیدها، وقتی که باید در باشگاه می‌گذرانند، شام‌های بیرون و برنامه‌های تئاتر نمی‌گذاشت به کارهای مورل فکر کند، و نیز به بدجنسی خشونت‌آمیز و رذیله‌ای که گویا مورل در محیط‌های مختلف و در شهرهایی که گذارش به آنها می‌افتاد هم بشدت از خودش نشان می‌داد و هم می‌کوشید پنهان نگه دارد، تا جایی که از او با ترس و لرز یاد می‌کردند و صدایشان را پایین می‌آوردند و جرأت نمی‌کردند آنچه را که کرده بود تعریف کنند.

متأسفانه آن روز شاهد یکی از این توفانهای عصبیت بدجنسانه بودم هنگامی که از پشت پیانو بلند شدم و به حیاط رفتم تا منتظر آلبرتین باشم که دیر کرده بود. از برابر مغازه ژوپین گذشتم که مورل و دختری که می‌پنداشتم بزودی همسر او شود آنجا تنها بودند، مورل نعره می‌زد و در

این حال لهجه‌ای داشت که تا آن زمان از او نشنیده بودم، لهجه‌ای دهاتی که معمولاً مهارش می‌کرد و طنینی بغایت غریب داشت. کلماتی هم که می‌گفت همین گونه غریب بود و فرانسه‌اش ایراد داشت، اما او آنها را خوب می‌شناخت: «بروید بیرون پتیاره، پتیاره، پتیاره.» دخترک بینوا که مطمئناً در آغاز از گفته‌های او چیزی نفهمیده بود اکنون لرزان و سرفراز برابرش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. «گفتم بروید بیرون، دختره پتیاره، پتیاره، بروید عمویتان را صدا کنید تا به‌اش بگویم چه هستید: ج...» در این لحظه صدای ژوپین را در حیاط شنیدم که به خانه برمی‌گشت و با یکی از دوستانش حرف می‌زد، و از آنجا که می‌دانستم مورل بینهایت بُزدل است احتیاجی به همکاری با ژوپین و دوستش ندیدم که لحظه‌ای بعد به مغازه می‌رسیدند، و بالا رفتم تا به مورل برنخورم، که با شنیدن صدای ژوپین بشتاب بیرون رفت، هر چند که (احتمالاً برای ترساندن دخترک و زورگفتن به او بر اساس اتهامی که شاید هیچ اساسی نداشت) بسیار دلش می‌خواست ژوپین از راه برسد. کلماتی که اینجا نقل کردم هیچ‌اند و نمی‌توانند تپش قلبم را هنگام برگشتن به خانه توجیه کنند. این چنین صحنه‌هایی را که در زندگی هر روزه شاهدشان‌ایم عاملی بینهایت سنگین می‌کند، و آن همانی است که در اصطلاح نظامی و در زمینه دفاع «امتیاز غافلگیری» می‌نامند، و من هر چقدر هم که خوش و آسوده بودم از این که می‌دانستم آلبرتین به جای آن که در تروکادرو بماند بزودی به خانه برمی‌گردد، هنوز طنین آن چند کلمه‌ای را که ده بار تکرار شده و منقلبم کرده بود در گوشم حس می‌کردم: «پتیاره، پتیاره...»

آشفته‌گی ام کم‌کم آرام شد، آلبرتین بزودی می‌آمد. یک لحظه دیگر صدای زنگش را می‌شنیدم. حس می‌کردم که زندگی ام دیگر آنی نیست که می‌شد باشد؛ و داشتن زنی که وقتی به خانه برگردد بطور خیلی طبیعی باید با او بیرون بروم، و همه نیرو و فعالیت وجودم باید هر چه بیشتر صرف زیباتر کردن او بشود، مرا شبیه ساقه‌ای می‌کرد که رشد کرده باشد اما میوه درشت و آبداری بر آن سنگینی کند و همه ریشه‌اش را بکشد.

برخلاف اضطرابی که همان یک ساعت پیش داشتم، آرامشی که بازگشت آلبرتین در من می‌انگیخت بیشتر و گسترده‌تر از آنی بود که صبح پیش از رفتنش حس می‌کردم. این آرامش، با پیش‌بینی آینده‌ای که فرمانبرداری دوستم مرا کمابیش حاکم بر آن می‌کرد، آرامشی مقاوم‌تر و انگار ثابت و آکنده از حضور نزدیک، مزاحم، ناگزیر و شیرین او، آرامشی بود که از احساسی خانوادگی و از سعادت‌ی خانگی زاده می‌شود و آدمی را از جستجوی خوشبختی در درون خود معاف می‌کند. به همین گونه خانوادگی و خانگی بود احساسی که پس از آن، هنگام قدم زدن با آلبرتین به من دست داد و کم‌تر از آن همه آرامشی نبود که در انتظار برگشت آلبرتین حس می‌کردم. یک لحظه دستکشش را درآورد، یا برای آن که دستم را بگیرد یا برای آن که چشمم را خیره کند از دیدن انگشتری که، کنار انگشتر اهدایی خانم بونتان، به انگشت کوچکش داشت و بر آن سفره پهن و مایع برگ روشنی از یاقوت گسترده بود. گفتم: «باز یک انگشتر دیگر، خاله‌تان چقدر دست و دلباز است.» با خنده گفت: «نه، این را خاله‌ام نداده، خودم خریده‌امش، با پول زیادی که به لطف شما می‌توانم پس‌انداز کنم. نمی‌دانم مال کی بوده. مسافری که پولش ته کشیده بود این را پیش صاحب هتلی گذاشته بود که در لومان درش خوابیدم. نمی‌دانست چکارش کند و حاضر بود خیلی ارزان‌تر از قیمت واقعی‌اش بفروشدش. اما باز هم برای من خیلی گران بود. حالا که به لطف شما دارم خانم شیکی می‌شوم، گفتم پرسند که آیا هنوز انگشتره را دارد یا نه. همین است که می‌بینید.» - «خیلی انگشتر دارید، آلبرتین. آنی را که می‌خواهم به‌اتان بدهم به کدام انگشتان می‌کنید، در هر حال این خیلی قشنگ است. نقشه دور نگینش را خوب نمی‌بینم، انگار کله آدمی است که دارد ادا درمی‌آورد. اما چشمم خوب نمی‌بیند.» - «بهتر از این هم که می‌دیدید باز فرقی نمی‌کرد. خود من هم درست نمی‌بینم چیست.»

در گذشته اغلب هنگامی که در خاطرات یا زمانی می‌خواندم که مردی همیشه با یک زن بیرون می‌رفت، یا ناهار می‌خورد، آرزو می‌کردم خودم

هم چنین کنم. گاهی تصور می‌کردم که موفق شده‌ام، مثلاً هنگامی که معشوقه سن‌لو را با خود به گردش می‌بردم و با هم شام می‌خوردیم. اما هر چقدر هم که در آن هنگام از این فکر کمک می‌گرفتم که در حال ایفای نقش کسی‌ام که در زمان به او غبطه خورده بودم، از بودنم در کنار او هیچ آن لذتی را حس نمی‌کردم که بموجب آن فکر باید می‌کردم. زیرا هر بار که در پی تقلید از چیزی واقعی برمی‌آیم این نکته را فراموش می‌کنیم که آن چیز نه از قصد تقلید، بلکه از نیروی ناخودآگاهی ناشی شده که به نوبه خود واقعیت داشته است. اما در حالی که با همه میلیم به چشیدن لذتی ظریف، از گردش با راشل به هیچ احساس خاصی دست نیافته بودم، اکنون بی‌آن‌که به هیچ‌وجه آن را طلب کرده باشم به دلایلی کاملاً متفاوت، ژرف و صادقانه، حسش می‌کردم؛ به عنوان مثال، یکی از آن دلایل این که حسادت نمی‌گذاشت از آلبرتین دور باشم و در صورتی که خودم می‌توانستم بیرون بروم، بگذارم بی‌من به گردش برود. آن لذت را تازه اکنون حس می‌کردم زیرا شناخت نه از جمله چیزهای بیرونی که بخواهی مشاهده کنی بلکه از جمله احساسهای غیرارادی است، زیرا در گذشته حتی اگر زنی در کالسکه کنار من نشسته بود در واقع کنار من نبود مگر این که نیاز به او، مانند نیازی که به آلبرتین داشتم، هر لحظه حضورش را کنارم زنده می‌کرد، مگر این که نوازش پیگیر نگاهم بی‌وقفه آب و رنگی را به چهره‌اش می‌داد که مدام باید طراوتش تازه می‌شد، مگر این که احساس‌های حتی تسکین یافته اما همچنان در بند خاطره به آن آب و رنگ طعم و جسمیت می‌داد، مگر این که حسادت، همگام با حس‌ها و تخیل که برانگیزنده آنهاست، آن زن را به نیروی جاذبه مهارشده‌ای به همان قدرت جاذبه زمین در کنارم در توازن نگه می‌داشت.

اتومبیل مان بسرعت بولوارها و خیابانهای را پشت‌سر می‌گذاشت که ساختمانهای صف به صفشان، انگار قالب‌های صورتی یخ‌زده‌ای از آفتاب و از سرما، مرا به یاد دیدارهایم از خانه خانم سوان می‌انداخت که داودی‌هایی نرم‌نرمک در انتظار ساعت افروختن چراغها روشنش می‌کرد.

تنها می توانستم یک آن، به حالتی که شیشه اتومبیل همان گونه میانمان حایل باشد که شیشه های پنجره اتاقم، دختر میوه فروش یا شیرفروشی را بینم که پای در مغازه ایستاده بود و آفتاب همان گونه روشنش می کرد که قهرمان زنی را در آستانه کتابی که هیچگاه نشناسم و همان تمنای من برای شرکت دادنش در ماجراهایی دل انگیز بس باشد. زیرا نمی توانستم از آبرترین بخواهم که بایستیم و دخترانی هم که چشمانم برحمت شکلشان را دیده و طراوتشان را در بخار بوری نوازش کرده بود که در آن غوطه ور بودند، دیگر به چشم نمی آمدند. هیجانی که از دیدن دختر یک شراب فروش کنار صندوقش، یا از دیدن دختری رختشو حس می کردم که در خیابان گپ می زد، همان هیجان کسی بود که به الهه ای برخورد کرده باشد. از زمانی که دیگر الهی نیست، ساکنانش در زمین زندگی می کنند. و نقاشانی که برای کشیدن یک صحنه اساطیری، از دختران عامی اهل پیش پا افتاده ترین حرفه ها می خواهند برایشان مدل ونوس یا سیرس بشوند، مرتکب هیچ بی حرمتی نمی شوند و کاری جز این نمی کنند که مقام و ویژگی های الهگانی را که آن دختران از آن محروم بودند به ایشان بیفزایند، یا برگردانند. «تروکادرو به نظرتان چطور آمد، دیوانه جان؟» - «خیلی خیلی خوشحالم که ولش کردم و آمدم که با هم باشیم. فکر کنم کار داوید است، نه؟» - «به به، آبرترین عزیزم دارد برای خودش فهمیده می شود؛ درست است یادم رفته بود که کار داوید است.» - «تنبیل خان، در حالی که شما خوابیده اید من کتابهایتان را می خوانم. ساختمان خیلی بد ترکیبی است، مگر نه؟» - «ببینید، دختر جان، آن قدر سرعت دارید عوض می شوید و فهم و هوشتان بالا می رود که می توانم در صورت لزوم چیزهایی را به شما بگویم که معمولاً نادرست تلقی می شوند، اما با حقیقتی ربط پیدا می کنند که من دنبالشم، (آنچه درباره او می گفتم حقیقت داشت، اما از این گذشته بدم نمی آمد که به جای هر چیز دیگری دستکم این رضایت را داشته باشد که فکر کند وقتی را که در خانه من می گذراند یکسره هدر نداده است)، می دانید امپرمیونیسیم چیست؟» - «بله که

می‌دانم.» - «خوب، پس گوش کنید و ببینید چه می‌گویم. کلیسای مارکوویل لورگوبوز را یادتان هست، همانی که الستیر دوست نداشت چون می‌گفت نو است؟ آیا با این حرفش، تا اندازه‌ای در برداشتنش از امپرسیونیسم دچار تناقض نیست؟ چون ساختمانها را از برداشتن همه‌شمولی که شناخت آنها هم جزوش است جدا می‌کند، آنها را در بیرون از نوری قرار می‌دهد که در آن حل شده‌اند، و ارزش ذاتی آنها را مثل یک باستان شناس بررسی می‌کند. ببینیم، وقتی نقاشی می‌کند، آیا یک بیمارستان، یک مدرسه، یک آگهی روی دیوار همان ارزش یک کلیسای گرانددر تاریخی را ندارد که کنارش، در یک تصویر تفکیک‌ناپذیر، قرار گرفته؟ یادتان هست که نمای آن کلیسا چطور در آفتاب انگار پخته شده بود و چطور مجسمه‌های قدیسین مارکوویل انگار روی موج روشنایی شنا می‌کردند؟ چه اشکالی دارد که ساختمانی که کهنه به نظر می‌رسد نو باشد، یا حتی کهنه هم به نظر نرسد؟ جوهر شاعرانه محله‌های قدیمی را تا آخرین قطره استخراج کرده‌اند؛ اما آیا بعضی خانه‌های تازه ساخته خرده بورژواهای مرفه، در محله‌های نو که سنگ‌های زیادی سفیدشان تازه بریده شده، هوای داغ ظهر تیر ماه را در ساعتی که مغازه‌داران برای ناهار به حومه برمی‌گردند با فریادی به تُرشی گیلان‌هایی از هم نمی‌شکافد که منتظر شروع ناهارند، آن هم در ناهارخوری‌های نیمه‌تاریکی که در آنها منشور شیشه‌ای زیر چاقوها روشنایی‌های رنگارنگی به زیبایی شیشه نگاره‌های کلیسای شارتر باز می‌تاباند؟»

«چقدر شما خوبید، اگر روزی واقعاً آدم فهمیده‌ای بشوم از دولت سر شماست.» - «چرا آدم باید در یک روز آفتابی نگاهش را از ساختمان تروکادرو برگرداند در حالی که برجهایش، با حالت گردن زرافه‌شان آدم را به یاد صومعه پاویا<sup>۵۲</sup> می‌اندازند؟» - «در ضمن، با این حالتی که بالای بلندی قرار گرفته، مرا به یاد عکس تابلویی از مانتینیا انداخت که شما دارید، که فکر می‌کنم سن سیاستین باشد، در زمینه این تابلو شهری به صورت پله‌پله هست و درش ساختمانی است که آدم حاضر است قسم

بخورد که همین تروکادرو است.» - «نگفتم؟! اما چطور عکس تابلوی مانتیا را پیدا کردید، آدم از دست شما تعجب می‌کند؟» به محله‌های توده‌نشین‌تر رسیده بودیم و نصب پیکره‌های افراشته و نوس کارگری پشت هر پیشخوانی به آن حالت محرابی حومه‌ای می‌داد که دلم می‌خواست همه زندگی‌ام را پایش بگذرانم.

آن چنان که در آستانه مرگی پیشه‌نگام، حساب همه خوشی‌هایی را می‌کردم که آلبرتین، با گذاشتن نقطه پایان بر آزادی‌ام، از آنها محروم می‌کرد. در «پاسی» دخترانی به خاطر شلوغی روی جاده راه می‌رفتند، کمر همدیگر را گرفته بودند و از لبخندشان در شگفت شدم. فرصت نشد چهره‌هایشان را ببینم اما بعید است که دربارہ‌شان اغراق کرده باشم؛ در واقع در هر جمعیتی، در هر جمعیت جوانی، کم پیش نمی‌آید که چهره‌ای نجیب و شکوهمند دیده شود. به گونه‌ای که شلوغی روزهای عید برای نظرباز همان ارزشی را دارد که برای باستان‌شناس از هم‌پاشیدگی زمینی که با کاوش از آن مدال‌هایی باستانی به دست آید. به جنگل بولونی رسیدیم. فکر می‌کردم که اگر آلبرتین با من نیامده بود در آن ساعت می‌توانستم در «سیرک شانزله‌لیزه» توفان واگنری را بشنوم که تار و طناب‌های ارکستر را به ناله درمی‌آورد، نغمه نی‌لیکی را که اندکی پیشتر نواخته بودم چون کف سبک موجی به سوی خود می‌کشید، به پروازش درمی‌آورد، ورزش می‌داد، دگرگونش می‌کرد، تقسیمش می‌کرد، به درون گردابی می‌کشیدش که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. خواستم که دستکم گردشمان کوتاه باشد و زود به خانه برگردیم، چه بی‌آن‌که به آلبرتین بگویم تصمیم گرفته بودم شب به خانه وردورن‌ها بروم. در آن اواخر برایم کارت دعوتی فرستاده بودند که با بسیاری دیگر به سبد انداخته بودم. اما از رفتن آن شب لذت می‌بردم چون می‌خواستم بدانم آلبرتین به امید دیدن چه کسی خواسته بود بعد از ظهر آنجا برود. حقیقت این است که رابطه‌ام با آلبرتین به نقطه‌ای رسیده بود که (اگر همه چیز به صورت قبل و به حالت عادی ادامه یابد)، دیگر نقش یک زن برایمان فقط نقشی انتقالی در جهت



زن دیگری است. هنوز در دلمان جا دارد، اما جایی بسیار اندک؛ هر شب به دیدن زنانی ناشناس و به ویژه آنهایی می‌شتابیم که او را می‌شناسند و می‌توانند زندگی‌اش را برایمان تعریف کنند. از خود او، هر آنچه را که خواسته بوده به ما ارائه کند تصاحب کرده، به پایان رسانده‌ایم. زندگی‌اش هنوز خودش است، اما دقیقاً آن بخشی از اوست که نمی‌شناسیم، آن چیزهایی است که از او درباره‌شان پرسیده و پاسخی نگرفته‌ایم و می‌توانیم از کسان تازه‌ای این پاسخ را بشنویم. اگر قرار بود که زندگی با آلبرتن نگذارد که به ونیز بروم، و سفر کنم، دستکم اندکی پیشتر که تنها بودم می‌توانستم با دختران دوزنده‌ای آشنا شوم که در آفتاب آن یکشنبه زیبا پراکنده بودند و بخش بزرگی از زندگی ناشناخته‌شان را با زیبایی آن روز عجیب می‌کردم. آیا چشمانی که می‌بینیم آکنده از نگاهی نیست که تصویرها، خاطره‌ها، انتظارها و اکراه‌هایش را نمی‌شناسیم و از آنها جداشدنی است؟ این زندگی آدمی که می‌گذرد آیا به تناسب آنچه هست به چین برداشتن ابروها یا گشوده شدن پره‌های بینی ارزشی متغیر نمی‌دهد؟ حضور آلبرتن نمی‌گذاشت به سویشان بروم و شاید بدین گونه تمنایشان پایان بگیرد. کسی که می‌خواهد میل ادامه به زندگی و اعتقاد به چیزی دل‌انگیزتر از چیزهای عادی را در درون خود حفظ کند باید قدم بزند؛ زیرا کوچه‌ها و خیابانها پر از الهه‌اند. اما به الهگان نزدیک نمی‌توان شد. اینجا و آنجا در آستانه کافه‌ای، میان درختان، دختر پیشخدمتی چون پری نگهبانی بر کناره جنگلی مقدس، پاس می‌داد و در ته کافه سه دختر نشسته در کنار قوس عظیم دوچرخه‌هایشان، به سه الهه تکیه داده به ابری یا به مرکبی افسانه‌ای می‌مانستند که وسیله سفر اساطیری‌شان بود. توجه کردم که هر بار آلبرتن این دختران را یک لحظه با دقت بسیار نگاه می‌کرد و آنگاه رویش را به سوی من برمی‌گردانید. اما نه از کوتاهی نگاهش و نه از دقتی که این کوتاهی را جبران می‌کرد هیچ ناراحت نمی‌شدم؛ در واقع اغلب پیش می‌آمد که آلبرتن، یا به دلیل خستگی یا به دلیل شیوه خاصی که هر آدمی در زل زدن دارد، هر کسی (مثلاً پدرم یا فرانسواز) را به آن